

باز این صبح بود شمس در خلق عالم است

باز این صبح است سخن عظیم است گریستن

باز این صبح گریه زاری است در آن گریه

کجا است مکتب از مغرب است

باز این صبح بود سخن از دین عالم است

باز این صبح بود سخن از عظم است

کجا است در خلق این صبح است

کجا است در آن روز است



دلشده

در حسرت دیدار دوست

زهرا قزلقاشی

دلشده

در حسرت دیدار دوست

اثر

زهراء قزلقاشی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قرلقاشی، زهرا، ۱۳۵۷ -
دلشده: در حسرت دیدار دوست / اثر زهراء
قرلقاشی. - قم: مسجد مقدس صاحب الزمان (جمکران)،
۱۳۷۸.
۷۲ ص.

ISBN 964-6705-36-7: ۲۰۰۰ ریال

۱. حسین بن علی علیه السلام، امام سوم، ۱۶۱ ق. -
- داستان. ۲. داستانهای مذهبی - قرن ۱۴.
الف. مسجد جمکران. ب. عنوان.

۸۱۷۴ / ۷۷ ز PIR ۸۱۷۴ / ۶۲ / ۳ فا ۸
۱۳۷۸ ۶۳۵ د



انتشارات مسجد مقدس جمکران

کتابخانه ملی ایران ۲۲۴۰۵ - ۷۸ م

- | | |
|----------------------------------|--------------|
| ■ دلشده «در حسرت دیدار دوست» | □ نام کتاب: |
| ■ زهرا قزلقاشی | □ مؤلف: |
| ■ واحد تحقیقات مسجد مقدس جمکران | □ ویرایش: |
| ■ انتشارات مسجد مقدس جمکران | □ ناشر: |
| ■ نگین | □ چاپخانه: |
| ■ ۵۰۰۰ جلد | □ تیراژ: |
| ■ زمستان ۷۸ | □ سال چاپ: |
| ■ اول | □ نوبت چاپ: |
| ■ ۷ - ۳۶ - ۶۷۰۵ - ۹۶۴ | □ شابک: |
| ■ واحد کامپیوتر مسجد مقدس جمکران | □ صفحه آرای: |
| ■ ۲۰۰ تومان | □ قیمت: |

مرکز پخش

انتشارات مسجد مقدس جمکران

فروشگاه شماره ۱

قم / مسجد مقدس جمکران ☎ ۰۲۵۲۳۲۵ - ۳۳۴۰

فروشگاه شماره ۲

قم / خ آیت الله نجفی (ارم) جنب پاساژ قدس / پ ۳۲۵

صندوق پستی قم / ۶۱۷ ☎ ۷۴۳۵۹۴ - ۷۴۱۷۷۶

اهداء

تقديم به چهارده منبع نور پر فروغ هستی:

پیامبر خدا ﷺ

اهل بیت مصطفی ﷺ

سید الشهداء و مادر گرامیش فاطمه زهرا ﷺ

و آن غائب از نظر...

«مهملی منتظر»

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشگفتار

از آنجا که شکر خالق بی شکر مخلوق ممکن نیست، بر خود لازم می‌دانم تا بدینوسیله از باغبانانی که بذر وجود مرا از ابتدا تا لحظه‌ای که توانستم به تنهایی بیندیشم، پرورش دادند و حراست کردند، تشکر و قدردانی نمایم. پدر و مادری که جوانی و شادابی خویش را به پای من ریختند و خانواده صمیمی و با محبتی که لحظه‌ای از یاد من غافل نبوده‌اند تا امروز قلم به دست گیرم و با خوانندگان محترم به سخن بنشینم.

از وقتی که به یاد دارم، لذت اندیشیدن و خلق اندیشه‌های تازه را بیش از هر لذتی دوست داشته‌ام، اما در گذشته هرگاه قلم به دست می‌گرفتم، این آیه مبارکه در گوش جانم طنین می‌افکند: **«ن وَالْقَلَمِ»**.^(۱)

از طرفی با خود می‌گفتم: چرا خداوند به قلم قسم یاد کرده

است؟ و از طرف دیگر می‌دانستم حقیقتی در شوق من به نویسندگی نهفته است. حقیقتی که تنها آن را استاد گرانمایه - خانم صدراپی - دریافته بود و بی آنکه مرا دیده باشد، جان بر قلمم دمیده بود. بعدها متوجه شدم که این شور و عشق همراه با مسئولیتی سنگین است، اما راز آن قسم، شاید عظمت مسئولیت قلم به دستان باشد، مسئولیتی که کوهها از تحمل آن عاجز بودند. با خود می‌گفتم: آیا می‌توانم این مسئولیت را به اتمام برسانم؟

پیشترها زمانی که فکر کوچک خود را به برخی نوشته‌ها سوق می‌دادم، مطالبی را می‌دیدم دور از شأن قلم، آنجا بود که به خود نهیب می‌زدم: مبادا به راهی بروی که به قلم و مسئولیت الهی انسانی خویش، خیانت کرده باشی؟

جستجو برای یافتن مسیری که چراغ برای رسیدن به سر منزل مقصود باشد، مرا به استاد بزرگووارم خانم شاکری و آقای جابر توحیدی پیوند داد. به طوری که آشنایی با تفکر ایشان مسیر زندگی مرا تعیین کرد.

بهره جویی از هنر والطفاف بی شائبه ایشان، باعث سیراندیشه و قلم این حقیر در راه ائمه اطهار علیهم‌السلام گردیده که امیدوارم همیشه از این توفیق بهره مند باشم.

گرچه سالها برای نوشتن یک کتاب وقت لازم است و من خود را همچون ذره‌ای می‌دیدم در رسیدن به خورشیدی که هزاران خورشید در برابر آن، ذره‌ای بیش نبودند و این احساس آن چنان بر من مستولی گشت که مدتی از نوشتن باز ماندم؛ اما

شبی از شبها باران رحمت حق، غبار اندوه و ناامیدی مرا شست
و در رؤیایی شیرین، ذره بی مقدار وجودم را برای نوشتن این
نوشتار توانایی و قوت بخشید.

آنچه از حسن و زیبایی که در این نوشته می‌بینید، همه از
ظلّ عنایات بوده و هرچه نقص و کمبود است، از این حقیر
می‌باشد. لذا امیدوارم خواننده محترم اگر خطایی از این قلم سر
زده، غمض عین نموده و با توجه دادن به آن، مرا مرهون لطف
خود نماید.

در اینجا لازم می‌دانم از عالم فرزانه جناب آقای سید محمد
جواد ذهنی تهرانی که با راهنمایی‌های خود بر غنای این نوشته
افزودند، تشکر نمایم.

و در پایان تمام احساس خود را به دوست عزیزم سرکار
خانم صیرفی جمیل که دوستی همراه و دلسوز در این مسیر
پرفراز و نشیب بوده و در لحظات سخت زندگی یاری ام نموده،
تقدیم می‌دارم.

زهرا قزلقاشی



در حسرت دیدار دوست

هر وقت به آسمان نگاه می‌کردم و فرشته‌ها را مشغول به هم رساندن ابرهای از هم جدا افتاده می‌دیدم، ناخودآگاه دلم می‌گرفت، نمی‌دانستم چرا؟ اما همیشه من هم، پا به پای آن ابرهای تازه به هم رسیده اشک می‌ریختم.

آن روز هم درست لحظه‌ای که پا به آن شهر گذاشتم، باران شدیدی شروع به باریدن کرد، اما باران در آن موقع از سال، در غروب خرداد ماه، عجیب می‌نمود. تنها یک عامل قابل قبول وجود داشت، آن هم گریه آسمان بخاطر یک اتفاق غیر قابل تحمل بود.

شاید بخاطر آن بارش ناگهانی بود که از لحظه ورود به آن شهر، احساس خوبی نداشتم و تصمیم گرفتم که در اولین فرصت

آنجا را ترک کنم، هنوز به درستی از آن فکر فارغ نشده بودم که صدای همهمه‌ای آمیخته با ناله، وجودم را لرزاند.

باد بود که غمگین و تلوتلو خوران می‌آمد. روی دوشش بار آه و ناله، سنگینی می‌کرد. به من که رسید، بارش را به گوشه‌ای پرت کرد و در مقابلم نشست سلامم را با بغض پاسخ داد.
گفتم: خسته‌ای؟ آهی کشید و گفت: صدای شیون هستی را نمی‌شنوی؟

اما من مدتی بود که مست عطر دل آرایی شده بودم که باد از لحظه ورود با خود آورده بود.

گفتم: چه عطری! از بهشت می‌آیی؟
با گفتن این حرف انگار که آتش به جانش زده باشند، برخاست و چنان سر به دیوار کوبید که نزدیک بود دیوار فرو ریزد و بعد به من خیره شد و گفت:

می‌خواهی تو را به بهشت ببرم؟
و بدون آنکه نظری بخواهد، مرا به دامن خود نشانید و به راه افتاد. در راه هیچ نگفت هیچ، فقط ناله کرد. هر چه پیش می‌رفتیم، بوی عطر بیشتر نوازشم میکرد، اما صدای ناله باد لذت حقیقی را از من می‌گرفت، چند بار تصمیم گرفتم خود را از دامنش به زمین بیندازم و خود راهی شوم، اما کنجکاوی نسبت به آن عطر، مرا از گریز از دامن باد باز میداشت. تا اینکه آخرین کوچه را هم، طی کرده و به میدان شهر رسیدیم. باد کمی سکوت کرد و بعد به شیئی آویزان در میدان شهر، اشاره کرد و گفت: این هم بهشت.

و خود به کنجی خزید و سر به زانو گذارد و گریست. جلوتر رفتم و صحنه‌ای دیدم که هرگز از ضمیرم پاک نشد؛ جوانی از دار آویزان بود. کمی پیش‌تر رفتم، بوی دهان آن جوان فضا را عطرآگین کرده بود. احساس دردی طولانی در خود کردم، تا پرسیدم چه بر سر این انسان آمده؟

بغض چوبه دار ترکید و با زنجیرهای حلقه شده به گردن جوان، هم‌ناله شد. یکی از کفشهای او به زمین افتاده بود و با حسرت به نوک انگشتان کبود جوان، چشم دوخته و دیگری هم آویزان بود و به پاهای سرد و بی روح جوان، بوسه می‌زد.

لحظه‌ای بعد باد بلند شد، به سوی جوان آمد و در حالیکه موهایش را نوازش می‌کرد به زحمت بغض خود را فرو خورد و گفت: هنگام اذان در مسجد شهر ندای حقیقت سر داده که اشهد انّ علیاً ولی الله...

گیج شده بودم، من بارها در برابر آدمها حیران مانده بودم، فکر اینکه روزی نسل انسانیت بیفتد، وجودم را لرزانید تاب نیاورده و فقط گریختم.

از پشت سر شنیدم که آن کفش آویزان از نوک پای جوان، آخرین بوسه را بر پای صاحب خود زد و به روی زمین افتاد.

آن شب من و باد در خرابه‌ای بیرون از شهر مدت‌ها مقابل هم نشستیم و حرف زدیم. یاد و خاطره آن غروب مرا آشفته کرده بود. او همه شب را سعی کرد بلکه بتواند فکر مرا از آن دور کند. از همه چیز حرف زد آسمان، ریسمان، زمین، آدم، آدمیت و.... خیلی حرفهای دیگر. برای من یک سؤال بی پاسخ مانده بود، مگر

علی علیه السلام آن کسی نبود که خداوند، هستی را بخاطر او و خانواده‌اش بنا نهاده بود. پس چرا آوردن نام او این قدر جرم داشت؟!

و باد در برابر من بغض می‌کرد، گاهی هم اشک می‌ریخت، بدون اینکه پاسخی بدهد. من آن شب تا صبح بیقراری کردم. نزدیک به صبح باد برای انجام وظیفه مدتی از من جدا شد، احساس تنهایی عجیبی می‌کردم.

چند بار سعی کردم با خاکهای اطراف حرف بزنم، اما آنها با من غریبه بودند، سنگی....سرد....

مدتی از رفتن باد نگذشته بود که دوان دوان سویم آمده، مرا به دامن خود گذاشته و باز بی هیچ حرفی به راه افتاد، اما این بار سرمست و هلهله کنان، چه رفتنی!

انگار هیچ چیز را نمی‌دید. یکبار که از دروازه شهری می‌گذشتیم، درب دروازه را کلون کرده بودند، آن قدر تن به در زد که کلون شکست و در باز شد، سوگند خوردم که بعد از این دیگر با او هیچ جا نروم.

بار دیگر آن چنان به ته غاری اصابت کردیم که احساس کردم هزار تگه شدم. و بعد از آن هیچ نفهمیدم.



وقتی به خود آمدم، اولین چیزی را که احساس کردم، گرمای مطبوعی بود که از جانب خورشید به سویم روانه شده بود. سلامم را با لبخند و مهربانی پاسخ داد. کمی دلگرم شدم. به اطراف نگاه کردم، تا دور دستها بیابان بود. صدای همه‌های که گاه بلندتر می‌شد، به گوش می‌رسید. آسمان زیباترین لباسش را به تن کرده و به تماشای دشت نشسته بود. آفتاب از بالا، پشت سرهم دستور می‌داد و با دقت تمام، بر امور نظارت می‌کرد. باد گاهگاهی با نظارت خورشید، قسمتی از خاک را بر می‌داشت و به جای دیگری می‌برد، سپس دست به سینه به گوشه‌ای می‌ایستاد تا دوباره کاری به او محوّل شود. احساس بدی به او پیدا کرده بودم، با خود گفتم: چه دست نشانده!

صبح با آن غرور و سر مستی، هر چه در برابرش بود از جا می‌کند و حالا چه سر به راه شده است. در این فکرها بودم که باد آرام آمد و سلام کرد به گونه‌ای پاسخش گفتم که بفهمد از او دلخورم، همان جا مقابلم نشست و گفت:

باور کن نمی‌خواستم آزارت بدهم، برای رسیدن به اینجا آن قدر خوشحال بودم که فکر می‌کنم کارهایی کرده‌ام که تو را رنجانیده است.

پرسیدم: اینجا چه خبر است؟

- قرار است میهمان بیاید.

- چه میهمانی که این همه تدارک دیده‌اید؟

- بله میهمان عزیزی است. خوب حالا اجازه می‌دهی تو را به

جای دیگری ببرم، تا پستی بلندیها رفع شود؟

در برابرم متواضعانه زانویش را خم کرد تا بر دامنش بنشینم

و بعد مرا همراه قسمتی از خاک اطراف به جای دیگری برد.

در آن جا همراه با دیگران اعمالی همچون سان نظامی

انسانها انجام دادیم و بعد از مدتی به ما اجازه داده شد که آزاد

باشیم. تأکید کردند که هنگام ورود میهمانان هر کس باید در

جایی که برایش تعیین شده بماند.

میان یک دو راهی مانده بودم، از طرفی می‌خواستم بلند

شوم و فریاد بزنم من مال این جا نیستم؛ و از طرف دیگر کنجکاو

بودم که بدانم میهمان این سرزمین کیست.

حالا که سالها از آن روزها گذشته و من آن خاطرات را روزی

هزار بار برای دل خود تعریف می‌کنم، می‌فهمم که کنجکاو
سرچشمه یک نیاز شدید است. حس عجیب من به میهمان
ناشناخته، قابل فهم نبود. احساس دلتنگی برای یک دوست
نادیده، الفتی ذاتی یا غریبه‌ای آشنا. برای خلاصی از آن احساس
از گرد کنار دستی‌ام پرسیدم، می‌دانی چه کسی میهمان است؟
بله چطور تو نمی‌دانی؟

- من مال اینجا نیستم، باد مرا تصادفی به اینجا آورده است،
حوصله تمرینات بعدی را هم ندارم، می‌خواهم از اینجا بروم،
فقط دوست داشتم قبل از رفتن بدانم که اینجا کجاست و
میهمان چه کسی است؟

- بروی؟ میدانی کجا هستی؟ اینجا کربلاست!

احساس کردم هزار سال طول کشید تا معنی حرفش را
فهمیدم. **کربلا. کربلا!**

یعنی من در خاک کربلا بودم؟ خاک همیشه مبارک و
پاکیزه‌ای که خداوند آن را بهتر از زمین‌های بهشتی قرار داده
است؟

غیر ممکن بود! من کجا و کربلا کجا! شنیده بودم که آنجا
بیست و چهار هزار سال قبل از کعبه ساخته شده، اما حتی
فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که روزی هم صحبت آن شوم.
چقدر عجیب بود! و عجیب‌تر آنکه من آنجا چه می‌کردم؟
چطور مرا به خود پذیرفته بود؟ من؟ گرد بیابانی همیشه
سرگردان! ولی چرا؟

احساس کردم تمام زمین به دو قطب تقسیم شده است، یک
قطب تمام هستی با آن عظمتش و یک قطب من... با پت پت
پرسیدم: میهمان کیست؟

شادمان پاسخ داد:

حسین علیه السلام با خانواده اش

لحظه موعود فرا رسیده بود. آسمان، سنگها، کوهها و حتی
 گردِ کوچکی چون من، آماده استقبال بودیم. اشتیاقی وصف
 نشدنی در خود احساس می کردم، نه می توانستم بروم و نه بمانم.
 نمی توانستم بروم بخاطر حسین علیه السلام، و نمی توانستم بمانم از
 دوری علیه السلام، منتظر باد بودیم که خبر بیاورد. هنوز خورشید به اینجا
 نرسیده بود و گرنه، ما این قدر عذاب نمی کشیدیم. تا آن لحظه
 بارها، وقتی را تصور کرده بودم که زیر قدمهایش باشم و آن لحظه
 هم در آن اندیشه بودم چه شکوهی! آن وقت می رفتم و به تمام
 عالم می گفتم که حسین علیه السلام به من نظر افکنده است، می رفتم و به
 همه دنیا....

اما به خود نهیب زدم که خیلی زیاده روی نکن، تو را چه به
 این حرفها؟ همین که الان اینجا در کربلا هستی کافیست، تو که

لیاقت نداری حسین علیه السلام تو را تبرک کند، پس بهتر است سکوت کنی و قانع باشی. نا خودآگاه احساس کردم چیزی در من فرو ریخت، دل شکسته با خدای خود راز گفته و عرض نیاز کردم.

الهی! ای که مرا لیاقت موجودیت بخشیدی، و با این همه کوچکی ام به اینجا کشانیدی و افتخار هم صحبتی با خاک کربلا را به من عطا نمودی، ای کاش می توانستم او را از نزدیک ببینم، اما صد حیف که من لایق نیستم، اما اگر تو بخواهی، همان طور که خواستی و مرا با این همه بی لیاقتی به اینجا کشانیدی... شاید، یعنی حتماً او را می بینم.

یاد خدا آرامم کرد، لحظه ای بعد باد دوان دوان به سوی مان آمد، «دارند می آیند»

نفس هستی بند آمده بود. اضطرابی همه گیر به جان تک تک ما افتاده بود یعنی او دارد می آید؟ همه ما بی توجه به تذکراتی که از قبل به ما داده شده بود، جلوتر آمده بودیم. بعضی ها می گفتند: راست می گوید، کاروان دارد می آید، بعضی دیگر هلهله می کردند، بعضی می دویدند، بعضی هم دعا می خواندند، چند لحظه بعد... یکی گفت: آن نور چه آشناست، آن روزها که علی علیه السلام آمده بود اینجا، این نور بسیار شبیه نور سیمای اوست.

دیگری گفت: راست می گویی، چقدر هم شبیه نور پیامبر صلی الله علیه و آله است آری آری! او حسین است. آن یکی، آن یکی حتماً علی اکبر است. وای عباس! زینب! ام کلثوم! آن دردانه علی

اصغر... رقیه... سجاده...

همه اشک شوق می ریختند، هر کسی سعی داشت خود را به
زیر پای آنها بیندازد. یکی می گفت: یا حسین، دیگری می گفت: یا
زینب... همه صدایشان می کردند. من هم صدایشان کردم. او
داشت می آمد، وه که چه شادی آفرین بود! اولین قدم را گذاشت،
خاک به پایش افتاده بود، باد طواف می کرد، من هم باید کاری
می کردم.

حسین حسین جان مرا دریاب

تا آن لحظه شاید هزار بار فاصله بین آن دو نخل - محلّ قرار من و باد - را رفته و باز گشته بودم، نمی دانستم چرا آنجا هستم، باد که نمی آمد، نباید هم حسین را رها می کرد، با اینکه می دانستم من کمتر از آن هستم که او را از نزدیک ببینم، اما باز هم آن لحظه که او آمد و نتوانستم ببینمش، دلم شکست....

دیدن روی او ظرفیت می خواست که من نداشتم. قدرت و تاب و توان می خواست که من نداشتم. چه معلوم؟ شاید اگر او را می دیدم همان جا قالب تهی می کردم، شاید هم خدا نخواسته بود. اما، اما کسی از درون به من گفت: تو تا اینجا - کربلا - آمدی، اما نتوانستی او را ببینی. ای کاش من نبودم! وجود بی وجودی مثل من را چه به دیدن روی حسین؟

باید می رفتم، وجود من که برای کسی مهم نبود، همه رفتند

او را دیدند جز من.

نه، من مال آنجا نبودم، نباید خود را هم جزء آنجا می‌دانستم، من کجا آنها کجا؟ اصلاً مگر من چه کاری کرده بودم؟ آیا جز این بود که در تمام عمر یک گردِ سرگردان بیابانی بودم که از یک طرف دنیا به طرف دیگر آن می‌رفتم؟ اصلاً آیا من قابل مقایسه با خاک کربلا بودم؟ چه اشتباه بزرگی!

من باید، از آنجا می‌رفتم و شب فرصت خوبی بود. چون هیچ کس مرا نمی‌دید، هیچ کس نمی‌فهمید که من نتوانستم او را ببینم، هیچ کس نبود که من از او خجالت بکشم، شب بهترین فرصت بود برای گریز.

بلند شدم، بار اندوه بر پشتم سنگینی می‌کرد، به راه افتادم، وقتی اولین قدم را از خاک کربلا بیرون گذاشتم، نگاهی از سرِ حسرت به پشت سر انداختم، تا نگاهم به اولین خیمه افتاد، جمع بیشماری از فرشتگان را دیدم که جمع شده و دور خیمه همراه با زمین برای نوزادی لالایی می‌خوانند، یاد و آرزوی دیدار علی اصغر آتش به دلم انداخت.

من باید می‌رفتم و داغ دیدار حسین و خانواده‌اش را، حسین و بچه‌هایش را تا همیشه در بیابانها و شهرها و کوی و برزن، ناله می‌زدم.

و به راه افتادم، پای رفتن که نداشتم، راه افتادم دیوانه وار. هنوز راه زیادی نرفته بودم که خستگی و ناامیدی مرا از پا در آورد. کنج سنگی یافته و تصمیم به استراحت گرفتم. به

آسمان نگاه کردم. ستاره‌ها به خیمه حسین سرک کشیده بودند و با کنجکاوی نگاهش می‌کردند، کافی بود آسمان با عطسه‌ای نقشه‌هایشان را بر ملا کند. هلال ماه رو به حسین بود و پشت به من، آه از تنهایی و غربت!

تمام دشت، مست کلام الله از زبان حسین بودند. با خود فکر کردم اگر من به کربلا نرفته بودم الان بی خبر از غم دنیا در خواب ناز بودم. سر را به روی زمین گذاردم بلکه به خواب روم، اما شوق دیدار حسین خواب مرا آشفته کرده بود. در اندیشه خود غوطه ور بودم که صدایی مرا به خود آورد، سرم را محکم‌تر به زمین چسباندم، صدای سم اسبان بود، انگار لشگری به طرف من می‌آمد با سرعت برخواستم و دوان دوان به طرف صدا دویدم، دلشوره عجیبی پیدا کرده بودم، فقط دویدم.

بالاخره در نزدیکی کربلا گروهی از اسب سواران را دیدم که شتابان می‌آمدند. به آنجا که رسیدند درست چند قدمی مانده به من، رهبر آنها دستور استراحت داد. باید می‌فهمیدم که آنها برای چه به آنجا آمده بودند. سیمایشان خیلی با سیمای یاران امام حسین علیه السلام فرق داشت. روزی که حسین به کربلا آمده بود، نور خورشید در برابر فروغ روی او به ناچیزی من می‌نمود، اما اینها....

خوب گوش دادم، یکی از آنها به دیگری می‌گفت: باید حسین را از عزیمت به کوفه باز داشت.
دیگری می‌گفت: اما من خیلی می‌ترسم. مبادا کار به جنگ و

خونریزی بکشد؟

- خُب بکشد، مگر چه می‌شود؟

- نه! او پسر رسول خداست. مگر می‌شود با او جنگید؟

- چرا نمی‌شود جنگید؟ مگر نمی‌دانی؟ قرار است تا یکی دو

روز دیگر چهار هزار نفر دیگر هم به جمع مان ملحق شوند.

یعنی چه؟

می‌خواستند سد راه حسین علیه السلام شوند؟

یعنی می‌خواستند با او بجنگند؟

برای چه؟ با حسین؟

مگر می‌شود؟ با سرعت برخاستم و دوان دوان به کربلا

بازگشتم. باید حتماً باد را می‌دیدم، باید به او اطلاع می‌دادم که

قرار است چه اتفاقی بیفتد، باید او را می‌یافتم قبل از اینکه اینها

به آنجا برسند، باید او را می‌یافتم.

مدتی بود که من و باد در کنار فرات نشسته بودیم و با هم

حرف می‌زدیم. به نظر باد من گرد شجاعی بودم و کار بزرگی انجام

داده بودم که او را یافته و خبر ورود گروهی غریبه را به او داده

بودم.

باد می‌گفت: چه خوب شد که زود فهمیدیم و خبر را به امام

علیه السلام رساندیم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقاتی که نمی‌افتاد.

اما چه فایده؟ من که لیاقت دیدن او را نداشتم. تازه الان

باید بلند می‌شدم و از اینجا می‌رفتم. من که در کربلا کاری

نداشتم.

- تو از کجا فهمیدی که آنها به سمت ما می آیند؟
خوش به حالش، خودش را با کربلا یکی می داند و می گوید
«ما»؟

پرسید: تو آنجا چه می کردی؟
چه می توانستم بگویم؟ حرفی برای گفتن نداشتم، دلم
می خواست بگویم که نتوانستم او را ببینم، که چقدر تنهایم، اما
مگر این بغض نفس گیر می گذاشت؟
- نه نتوانستم، او را ببینم.

و تا مدتی هیچ نفهمیدم، فقط صدای حق هقم را شنیدم که
موجب شد فرات برای لحظه ای از سرودن باز بماند.
- تو، تو نباید مرا به اینجا می آوردی. تو که خودت
می دانستی این خاکها به من اجازه نمی دهند جلوتر بروم.
نمی دانی! نمی دانی چقدر سخت بود. هر چه سعی کردم، بلند
شوم، به زمین خوردم. دست به زانو زدم، نامش را صدا کردم و
بلند شدم، باز هم نتوانستم.

انگار تمام هستی دیواری شده بود بین من و او، می دانم
فقط من نتوانستم او را ببینم.

تازه! آنها حق داشتند، آنها عضو کربلا بودند.
صدای باد را شنیدم که می گفت: گریه نکن، همه چیز درست
می شود.

این بار فرات پا به میان کشید و گفت: نگران نباش، او خیلی
مهربان است! انشاءالله به همین زودی می بینی اش.

باد مثل اینکه فکر مرا خوانده باشد، پرسید: نگفتی بیرون از کربلا چه می کردی؟

- خُب... خُب داشتم از اینجا می رفتم.

- مگر با اجازه خودت آمده‌ای که با اجازه خودت بروی؟
نمی دانم چرا با شنیدن این حرف از طرف باد دلم آرام شد؟
فرات با دلخوری گفت: نکند تو به لطف و مهربانی امام شک داری؟

باد نوازشگرانه دستی به سرم کشید و گفت: آن روزها که کربلا نبودم، روزی از شهری که امام علیه السلام آنجا بودند می گذشتم، امام را دیدم که سر پیچ کوچهای مقابل دو کودک یتیم نشسته و میهمان نان خشک آنها شده، جای خالی بود.
احساس کردم صدایش می لرزد، سرم را بالا بردم، لایه اشکی در چشمهایش ذُوق می کرد.

فرات که تحت تأثیر این خاطره باد می گریست سعی کرد به خود مسلط شود و بعد گفت:

راست می گوید. چند روز پیش هم که گروهی از مأموران عبیدالله برای جلوگیری از سفرش به کوفه به اینجا آمده بودند، از فرط تشنگی نزدیک بود هلاک شوند، اما امام علیه السلام با اینکه می توانست نگذارد که آنها آب بنوشند، همه آنها را سیراب کرد. همه را، حتی اسبهایشان را، تو نبودی که ببینی همه آنها بعد از رفع تشنگی دست بالا برده و گفتند: خدا تشنه‌ات نگذارد.

مگر می شود امام علیه السلام تشنه بماند؟

یکباره همه افکار و تصوراتم از هم گسست و اندیشه‌هایی نو در اعماق وجودم ریشه کرد.

او سگاندار کشتی هستی است کافی است اشاره‌ای به آب کند و تازه، چرا فرات از دشمن حرف زد؟ سدّ راه امام شوند یعنی چه؟ نمیدانم چرا یکدفعه به یاد آن جوان آویخته از دار افتادم؟ آیا ارتباطی بین ایندو بود؟
- حواست کجاست؟

باد بود انگار.

گفت: میخواهی کمکت کنم که ببینی اش؟

بله خود باد بود! چه گفت؟ آهان ببینمش؟

- دستم به دامنت چرا نمی‌خواهم؟

و بعد من و باد نزدیک فرات رفتیم تا طرحی ریخته و نقشه‌ای بکشیم.

با فکر دیدار امام علیه السلام امیدی دوباره در من جوشید. خدا را به خاطر اینکه به من نعمت وجود بخشیده، شکر نمودم. خوشحال بودم که با فرات آشنا شده‌ام. در اولین دیدار او را بسیار خونگرم، مهربان و زیبا یافتم. گوشه‌ای در دل حفره‌ای یافته و آرمیدم.

سلام محبوب من، من از وادی بی خبری و سرگردانی به
سویت آمده‌ام. راستش قبلاً می‌شناختمت اما، اما چند وقتی
است که شوق دیدار تو خواب را از من ربوده است. اگر بدانی
چقدر دلتنگ تو بودم!

بارها و بارها با خود تمرین کرده بودم که وقتی او را دیدم با
او چگونه صحبت کنم، اما هیچکدام از حرف‌هایم به دلم
نمی‌نشست و زیبا نمی‌نمود. سرانجام رو به خدا کرده و درد دل
نمودم.

خداوند! از آن روز که دست مهر بر سرم کشیدی و به من
نعمت وجود بخشیدی، می‌دانستم که بیهوده مرا نیافریدی.
همیشه سرگردان و آواره کوی و برزن بوده‌ام، اما به تازگی شوق
دیدار حسین به زندگیم جهت بخشیده است. تو را قسم به عظمت

حسین تقدیر مرا جز به دیدار او رقم مزن.

هنوز از راز و نیاز با خدایم فارغ نشده بودم که طولانی‌ترین روز زندگی‌ام به شب گره خورد. وقتی ستاره‌ها را دیدم، احساس کردم که از بالا مرا به هم نشان داده، به هم چشمک می‌زنند و در گوش هم یچ یچ نموده و می‌خندند. فکر کردم بروم زیر پرهای فرشته‌هایی که به سمت خیمهٔ او دایره وار سجده کرده‌اند و از چنگال آن نگاهها بگریزم، اما یادم آمد که ممکن است باد بیاید و مرا نیابد. چقدر سنگین بود آن نگاهها، مخصوصاً وقتی که شب با آن متانت و سنگینی به تماشا نشسته بود. بدتر از همه دلشوره‌ای بود که با دیر آمدن باد هر لحظه در دلم آشوب به پا می‌کرد.

وقتی نخلهای اطراف را دیدم که چطور رو به خیمه امام علیه السلام تعظیم نموده‌اند، بیشتر دلم گرفت. پیشترها که حسین علیه السلام نیامده بود، در روزهایی که باد نبود، نخلها زودتر از همه خبرها را از خورشید می‌گرفتند و بعد با چه آب و تابی برای مان تعریف می‌کردند و حالا چه به کام رسیده و با چه لذتی او را تسبیح می‌گفتند.

فکر کردم بهتر است بسوی فرات بروم. از دور دیدمش بر زمین دامن گسترده بود و چشم به مهتاب به یاد معشوق غزل می‌سرائید، تا به او برسم جان دادم.

آن هم چه جان دادنی، بارها احساس کردم که اجل روبه رویم ایستاده، اما جلوتر نمی‌آید. شاید به خاطر او بود بخاطر حسین علیه السلام.

همانطور که بسوی فرات می‌رفتم، احساس کردم خورشید از کنارم گذشت. یک لحظه فکر کردم الان که نیمه شب است، اما مهم نبود. بی‌تأمل به دنیای خود بازگشتم. باید با فرات حرف می‌زدم.

هنوز به فرات نرسیده بودم که دستی به شانهام نشست، برگشتم باد هیس کشداری کشید. هر وقت نمی‌بایست من حرف بزنم این طور رفتار می‌کرد، اما من می‌خواستم با او حرف بزنم. - چقدر دیر آمدی؟

و این بار هم فقط با هیس جوابم را داد. وقتی نگرانی‌ام را با نگاه به صورتش ریختم، لبخندی بر لبانش نشست و با سرعت مرا به دامن نشانده و به راه افتاد. - حرف نزن نباید کسی ما را اینجا ببیند.

چه جواب محکمی!
چقدر دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم؟

یعنی من داشتم به سوی او می‌رفتم؟ اگر او مرا نمی‌پذیرفت؟ اگر او مرا دوست نمی‌داشت؟ اما آیا او مرا دوست داشت؟ آیا من او را دوست داشتم؟ اصلاً من برای چه باید آنجا می‌رفتم؟

- من جلوتر نمی‌آیم.
ای وای چه حرفی، فقط همین مانده بود که باد مرا نزدیک خیمه‌ او زمین بگذارد و بگوید که نمی‌آید.

پرسیدم: چرا؟

گفت: اگر من جلوتر بیایم، ممکن است علی اصغر و رقیه سردشان بشود.

خود را به دامنش آویختم. تو را قسم به علی اصغر بیا، تو را به رقیه بیا....

- برگرد، ببین اوست، او حسین است.

این صدای باد بود.

برگشتم.

خورشید بود که از آنجا می‌گذشت، نه نور سیمای او، او.....من....

کسی از درون گفت: او تو را دوست دارد.

- خداوند کسی را که حسین را دوست بدارد، دوست خواهد داشت.

﴿ إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ إِنَّا لَا

نُضِيعُ أَجْرَ مَنْ أَحْسَنَ عَمَلًا ﴾ (۱)

پس او مرا می‌شناسد. او.... من.... حسین.... گرد؟!

صدای خنده کودکان یتیمی که او را میهمان کرده بودند در

گوشم می‌پیچید.



تمامی دنیا دور سرم می چرخید. تصاویر مبهم و شبح
مانندی رو به رویم می رقصیدند. صدای تسبیح آشنایی به گوشم
می رسید:

« لا حول و لا قوّة الا بالله العلی العظیم »

نمی دانستم چه اتفاقی افتاده و اصلاً من کجا بودم؟
مدتی گذشت تا دنیا دوباره به وضع اول بازگشت. آن تصاویر
مبهم در یک نقطه ساکن شدند. انگار ستاره بودند و آن صدا،
صدای فرات بود.

- سلام بر عشق که بی خویشتم کرد، سلام بر معشوق، سلام
بر محبوب، سلام بر حسین.

این صدای من بود چه می گفتم؟ معشوق، عشق، حسین؟!
بلند شدم. باید باد را پیدا می کردم. بی اختیار به این طرف و

آن طرف می‌دویدم، کجایی باد؟

- باد برای انجام مأموریتی به بیرون از کربلا رفته.

این صدای فرات بود.

با نگرانی پرسیدم: اما مگر قرار نبود امام را ببینم؟

- نمی‌دانم. فقط چند ساعت پیش باد تو را آورد اینجا و گفت

که بیهوش شده‌ای، و بعد با لبخند پرسید: مگر ندیدی‌اش؟

دیدمش؟ ندیدمش؟

- نیمه شب اگر اینجا می‌بودی، ایشان را میدیدی. برای وضو

گرفتن به اینجا آمده بودند.

به یاد آن نور افتادم، آه پس آن نور خورشید نبود؟

- نگفتی بالاخره امام را دیدی یا نه؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. نمی‌دانم چه مدتی برای یافتن

پاسخ این سؤال فکر کرده بودم، اما وقتی به خود آمدم که نه اثری

از ستاره‌ها مانده بود و نه ردی از شب، خورشید نور افشانی

می‌کرد.

و صدای جنب و جوش هستی در دشت پیچیده بود. نگاهم

را تا خیمه امام علیه السلام پر دادم. دردی به قلبم دوید و بغض

بر گلویم نشست، اما خوشحال بودم هیچکس، هیچکس جز من و

فرات و باد نمی‌دانست که من تا آنجا آن دورها، تا خیمه حسین

که از اینجا بسیار کوچک می‌نمود رفته‌ام.

با شادی اشکی فشانده و خدا را شکر کردم و به فرات سپردم

که وقتی باد آمد مرا خبر کند و بعد خود به محلی که برای اقامتم

تعیین شده بود رفتم.

گفتگو با خاک عزیز کربلا مرا بیشتر به فاصله بین خود و آنها
واقف می‌کرد. چقدر بین من و آنها فاصله بود، فاصله‌ای به وسعت
انتظار و عمق عشق.

اما چه چیز مرا به آنجا کشیده بود و آن شراری که به جانم
افتاده بود چه بود؟ مگر نه اینکه امام خود فرموده بود عشق آتش
است.

پس آیا ممکن بود من مبتلا شده باشم؟ عاشق، بهر حال هر
چه بود من در کربلا بودم و این کافی بود.



زندگی برای هر کس به گونه‌ای رقم زده شده است، یکی چون خورشید فرمانروایی می‌کند و یکی مانند زمین حتی کوچکترین آفریده را روی سر می‌گرداند، دیگری مثل باد پیغام بر هستی است و یکی همانند آسمان پاسدار آن، اما مقصد یکی است.

تقدیر برای من، حقیرترین موجود آفرینش، بسیار عجیب رقم زده شده است. حالا که به گذشته فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم که چقدر تغییر کرده‌ام، روزی که به کربلا آمدم یادش به خیر.

فکر می‌کردم تصادفاً به اینجا آمده‌ام. چقدر از هموعانم شرم می‌کردم، هنوز هم شرم می‌کنم. وقتی فهمیدم قرار است حسین به اینجا بیاید ویران شدم، فروریختم، دگرگون شدم. بی‌خبر از اینکه دختر عشق، مادر تحول است، و اقتدار،

گوهری است مستور در صدف سینۀ این نوزاد که همراه با تکامل او، تبدیل به دُر می‌شود و در این میان درد عشق است که نیاز به بودن را زنده می‌کند و آنروز که من به این درد مبتلا شدم، زندگی برایم معنا گرفت، مثل همهٔ زنده‌ها، هدف یافتم و برای دست یافتن به آن، به نیروی خدا تکیه داده و تلاش کردم. مقصد من او بود، نشستن در محضر معشوق، غرق شدن در وجود او، جان باختن پیش چشمان او، اما روزی که حسین آمد و نتوانستم ببینمش سوختم، آنچنان که گفتم: مرا تاب ماندن نیست. بی خبر از آنکه این آتش از پستان عشق بر دهانم می‌چکد، نوزاد بی تغذیه که زنده نمی‌ماند و باز گشتم، اما دست محبت او بی آنکه خود بدانم مرا به کربلا باز گردانید و من در آن لحظه بود که فهمیدم گرفتار شده‌ام، عاشق اسیر محبت.

حالا که مرغ اندیشه را به گذشته یر می‌دهم، می‌بینم که هیچ لذتی در دنیا شیرین تر از جستجو برای رسیدن به معشوق نادیده نیست.

من برای رسیدن به این هدف باید سدّ محکم حیرت را فرو می‌ریختم و با اینکه دوستانم یاریم می‌دادند، اما بارها در این جدال ناتوان مانده و از هوش رفته بودم. هنوز هم نتوانسته‌ام آن شب را درک کنم. شبی که پنهانی به دیدار او شتافتم و او را در حالی یافتم که مرا می‌شناخت. باد می‌گفت که نتوانسته‌ام او را ببینم، اما من شنیدم که او با من حرف زد.

« خداوند کسی را که حسین را دوست دارد، دوست خواهد داشت »

آن شب فهمیدم که او مرا به آنجا کشیده است. حالا می‌فهمم که فرات، سقای هستی، چرا همیشه از تشنگی و عطش می‌نالید! بارها او را دیده بودم در حالی که تن به ساحل می‌کوبید و از تشنگی می‌نالید.

یک بار از او پرسیدم: تو تشنه چه هستی؟

گفت: دیدار.

- دیدار چه کسی؟

نالهای زد و گفت: حسین.

حق داشت آفریده خدا، وقتی من بدون آنکه او را دیده باشم و آن طور آشفته شدم، او باید با هر دیدار مشتاق‌تر و نیازمندتر از پیش می‌شد.

پایان دوره سرگشتگی و ناباوری من، فردای شبی بود که به

دیدار معشوق شتافتم.

مدتی بود که در اندیشه او بودم. تا به آن لحظه بارها کلامش را با خود تکرار کرده و در جزء جزء آن خورد شده بودم، با اینکه گاهی صداهایی از بیرون می‌شنیدم و جنب و جوش غیر عادی دنیای بیرون را می‌نگریستم، اما لذت اندیشیدن به معشوق، مانع می‌شد که بتوانم پای از حیطة دنیای خود بیرون بکشم و این بود که وقتی یک بار گرد کنار دستی‌ام، با دلهره عجیبی مرا مخاطب قرار داده و نمی‌دانم چه می‌گفت و با این که بسیار تلاش کرد تا مرا از موضوعی مطلع کند، پاسخی به او ندادم و سرانجام او در برابری تفاوتی من دست از من کشید و رفت، تا اینکه با صدای هوم کشداری به خود آمدم، انگار یک باره بند دل هستی پاره

شده باشد.

صداهاى موهومی می شنیدم بدون آنکه چیزی از آنها
بفهمم.

- چه گفتی؟

- بیچاره شدیم؟

- چرا؟

مذتی گذشت تا فهمیدم که کی و کجا هستم. اولین کسی را
که دیدم باد بود. چند قدم آن طرف تر از من، هستی را دور فرات
جمع کرده بود و خود روی تخته سنگی نشسته و حرف می زد.
کمی جلوتر رفتم، وقتی مرا دید، لحظه ای ساکت شده و به من
خیره نگریست و بعد نگاه نگرانش را از من گرفت و با کشیدن
آهی، همه هستی را از زیر نگاه گذرانید، دستش را به پشت دست
دیگر کوبید و بی تحمل سرش را تکان داد و گفت:

جنگ و خونریزی به پا می شود.

و بعد بلند شد و گیج و سردرگم، از کنار نخلی عبور کرد و
لحظه ای بعد از نیمه راه بازگشت.

- عبیدالله پیغام داده یا از این راه که رفته ای، باز می گردی یا

می جنگی.

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که بغض هستی شکست و
صدای شیونی به پا شد که هنوز هم از یادآوری آن می ترسم.
برقی در آسمان جهید و صدای لرزش شانه های زمین با صدای
شکستن بغض آسمان، درهم آمیخت. گاهی یک مصیبت آنقدر

عظیم است که مصیبت زده را یارای گریستن نیست، مثل آسمان
که آنروز بدون آن که قطره اشکی بریزد، داشت فرو می‌پاشید.

همه هستی حتی گرد کناری من هم گریه می‌کرد.

باد ناله کنان سر به کوه گذاشت و رفت.

وای که چقدر وحشتناک بود، معلوم نبود روز است یا شب،
گاهی آنچنان از دهان خورشید آتش زبانه می‌کشید که می‌گفتی
قصد نابودی دنیا را دارد و گاه این گرز آتشین چون شمعی کوچک
در مشیت سرد شب، رنگ می‌باخت و تیره می‌شد.

و فرات، بیچاره فرات، آن روز بر او آنچنان رفت که دیگر
هرگز او را جوان ندیدم. وقتی به او رسیدم که گیسوانش به
تارهای دهشتناک خزه، گره خورده بود و او را اندیشه گریز نبود.
چقدر دل شکننده است وقتی که شاهد باشی در یک لحظه
صورت نوجوانی به پیری بگراید، سر به پای کوهی نهاده و بی رمق
درد دل می‌کرد.

حسین غریب است، او تنها است.

و می‌دیدم که چطور با کلامش، تیشه به ریشه کوه می‌زند و
من در آن میان، باز هم خود را در میان هاله‌ای از سؤالات
بی‌جواب، گم کرده بودم.

حسین غریب است یعنی چه؟!

مگر باد چه خبری آورده است که هستی این گونه تاب از کف

داد؟

سعی کردم به خود مسلط شوم.

چه گفت؟ آهان، «عبداللّه پیغام داده یا برمی گردی یا
می جنگی»

این جمله چه مفهومی داشت؟ نکند حسین می خواست
برگردد، شاید هم می خواست بجنگد؟

خُب اگر می جنگید که مسئله مهمی نبود، همه هستی در
رکاب او بودند، به یک اشاره او، هستی دشمنان او را نابود می کرد.
پس حتماً همه به خاطر بازگشت او غمگین بودند، آری! حتماً به
این علت.

اما باد چرا از خود بیخود شد؟ باد که همیشه او را می بیند،
نکند حادثه‌ای در راه است؟ حادثه‌ای که از پیش اطلاع داده
شده و من از آن بی خبرم، وای نکند... خدایا، فاجعه‌ای در راه
است؟



امشب، فرشتگان هفت آسمان در اینجا جمع شده‌اند و چه سجده‌ای بر تراب کربلا نموده‌اند، آن دورترها اطراف خیمه معشوق چه غوغایی است، مسیح فرود آمده و در خیمه اوست. گویی به یاد سرنوشت خویش افتاده که اینچنین می‌گیرید، پیغمبرانی که تا امشب در خاک اینجا خفته بودند^(۱)، سر از خاک بر داشته، دستها را بالا برده و همه هستی را هم‌نوا با دعای خویش نموده‌اند.

«أَمَّنْ يَجِيبُ الْمَضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السَّوْءَ»^(۲)

۱- روایت است که در خاک کربلا دویست نبی و دویست وصی و دویست سبط شهید مدفون شده‌اند.

۲- سورة نمل، آیه ۶۲

و ما دلشدگان جدا افتاده از معشوق، که خدای عشق، خود می‌داند که قلب‌های مان در بند نفس‌های اوست که می‌تپد، دورتر از او در کنار فرات حلقه زده‌ایم. به فرات که نگاه می‌کنم، نمی‌توانم در برابر این بغض مقاومت کنم، امشب سوّمین شبی است که به اسیری رفته، چقدر سخت است به اسیری رفتن دوست.

فطرس تمام حسرتش را به صورت فرات ریخته، می‌داند او فرات را خوب می‌فهمد، او هم طعم شکنجه جدا افتادن از دلبستگی‌هایش را چشیده است، او آزاد شده حسین است و فرات، محاصره شده در راه حسین، اما هر دو شیدای حسین‌اند، دل نگران معشوق.

برای فطرس بسیار سخت است که سالها پیش قنداقه حسین، شفیع آزادی او باشد و اینک حسین خود در محاصره و دست او از نجات حسین کوتاه.

برای فرات بسیار گران است، حسین کلید موجودیت او و تمام هستی است و امشب سوّمین شبی است که تشنه مانده، دریغ از قطره‌ای آب.

فرات از همه بیشتر طعم تشنگی را چشیده است و به خاطر همین است که از همه ما بیشتر دلشوره دارد و مدّتی است که باد را فرستاده تا از احوال تشنه‌ها خبر بیاورد.

معلوم نیست طفلک، اسیر چه موجوداتی است. به خدا قسم! همه هستی شاهد آنهاست و روز رستاخیز، ظلم اینان را نزد خدا

به شکایت می‌برد.

چطور راضی شده‌اند بین ما و معشوق فاصله بیندازند؟
چطور به خود اجازه داده‌اند معشوق ما را تشنه بگذارند؟

اعوذُ بالله من الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

چه می‌گوییم؟

بخدا قسم! ابلیس رانده شده از درگاه الوهیت که تاکنون
برای از یا افتادن اولیای خدا خشنود شده و جشن می‌گرفت، در
گوشه‌ای ایستاده و از ظلم اینان انگشت حیرت به دهان گرفته.
خدایا! اینها چه موجوداتی هستند؟ انسان که نیستند، فقط
در این دشت، عده معدودی سیمای انسان دارند که همگی تشنه
و در محاصره‌اند.

بی شک حیوان هم نیستند. چون حیوانات همگی کف
بسته، در اختیار معشوق‌اند. هنوز هم کربلا، عطر نافه آن آهو را به
مشام دارد، همویی که در حین نوشانیدن زاده شیرخوارش، او را
از بیابان تا مسجد پیامبر ﷺ آورد و به حسین تقدیم کرد، تا
صدای گریه حسین آسمان و زمین را نلرزاند، با اینکه آن زمان
حسین طفلی بود و بهانه جویی و گریه طفل هم طبیعی است.
امشب، معشوق از جنگ فردا سخن گفت: نمی‌دانم فردا بر
معشوق چه خواهد رفت که هنوز قلب کربلا می‌لرزد از شنیدن
مرثیه فاجعه عاشورا که قرن‌ها پیش، شیری درنده برای مسیح
خوانده بود.

وای بر حال این قابیل زادگان، در تمام روزهایی که اینجا

بوده‌ام، معشوق بارها آنان را مخاطب قرار داده که ای اهل کوفه از خدا بترسید که من فرزند دختر پیغمبر شما هستم. شما خود مرا خواندید که بیا، ما امام و راهبری نداریم و حالا به عهد خود بی‌وفایی می‌کنید؟

آیا پیغمبر بزرگوار محمد مصطفی، صلی الله علیه و آله همان کسی نیست که شما را از ظلمات پرستش بت، به سوی نور و یکتا پرستی هدایت کرد؟ آیا رواست که امروز فرزندش را که در راه یاری دین خدا و پیغمبر، اسیر شده، تنها بگذارید؟

سوگند به تو ای ارحم الراحمین که معشوق من فرزند علی است، همان کسی که با قاتل خود مدارا می‌کرد.

حالا می‌فهمم که نام آن شهر نخوت آلود چه بود، کوفه!

حالا می‌فهمم که چرا آن جوان حلق آویز شده بود!

پروردگارا! چقدر غم‌انگیز است. هیچ کس جرأت ندارد اسم فرزندش را علی بگذارد. آوردن نام علی جرم است. حمایت از علی و فرزندانش، خیانت به دین اسلام محسوب می‌شود! خدایا! معشوق من تنهاست، او تشنه است، همان‌هایی که برای سیراب شدنش در روز تشنگی دعا می‌کردند، آب را بر او و فرزندانش بسته‌اند.

خدایا! نکند فردا خاری به پای معشوقم بخلد، نکند من بعد از او زنده بمانم، ای کاش من نیز می‌توانستم مانند یاران باوفایش با او بگویم که هزار بار جان دادن به پیک اجل، آسانتر است از نظاره و سکوت بر مرگ معشوق.

خدایا! مانده‌ام در مفهوم انسانیت! این سو، یاران اندک
حسین تشنهٔ جان باختن در راه او، و آن سو دشمنان معشوق،
تشنهٔ خون او.

بارالها! خود شاهی که من و تمام هستی دوستدار اوئیم. تا
به حال بارها به آزادی معشوق اندیشیده‌ایم و امروز پیش از رفتن
خورشید، در کنار فرات دست بیعت فشردیم که فردا تا دم مرگ از
معشوق دفاع کنیم.

- سلام خدا بر دوست داران حسین.

او کیست خدایا؟ چه اُبتهتی دارد، قامت نخل‌ها در برابر
بلندای او به چشم نمی‌آید.

- سلام خدا بر جبرئیل امین.

پیداست که فقط من تا بحال او را ندیده بودم.

- تاچند لحظهٔ دیگر سرور بانوان عالم همراه با دیگر بانوان
بهشتی، به قصد دیدار فرزندان شان در اینجا فرود می‌آیند.

وای خدایا تو را سوگند به این دست‌هایی که با شنیدن این
خبر از هر طرف هستی به تضرع به درگاهت بالا آمد، هستی را
زیر و رو کن تا ما شاهد گریهٔ فاطمه بر غربت و تشنگی حسین و
حسینیان نباشیم.

باد هم از دور صدای گریهٔ علی اصغر را بر دوش گرفته و
گریان می‌آید، مثل اینکه عباس و علی اکبر برای برداشتن آب به
اینجا می‌آیند، خدایا خودت کمک شان کن.

رساندن صدای العطش کودکان به گوش پدر آنچنان سنگین بود که باد به سختی می‌توانست در برابر آن مقاومت کند. خورشید از آنچه نظاره‌گر آن بود، از درد به خود پیچیده و می‌سوخت.

خیام حرم به حرمت مقام رفیع عصمت که به آنها پناه آورده بود، ایستاده و بر آنچه می‌رفت، صبوری می‌کرد. شانه‌های زمین می‌لرزید، حق داشت صبور عالم.

از خود او شنیده‌ام اولین چینی که بر پیشانی اش افتاد، روز تولد مرگ بود. سالها پیش روزی که فهمید بالاترین مقام خلقت «انسان» باید در او مدفون شود، آنچنان بی‌تاب شده بود که آرام و قرار نمی‌گرفت، اما لحظه‌ای که به او مژده دادند، پنج ستون آفرینش روی چشم او قدم نهاده و زندگی خواهند کرد، آرامش

یافت و بر مرگ هزاران هابیل صبوری کرد و آنروز تنها ستون هستی فاصله‌ای تا زمین دیگر، فاصله‌ای تا بهشت موعود نداشت، دیگر بهانه‌ای برای ماندن و قرار نبود.

اما هستی هنوز نفس می‌کشید، بی شک به خاطر حسین بود. فاصله من تا خیمه‌ها به اندازه هزار و چهارصد سال یک نفس دویدن بلکه طولانی‌تر بود.

اما از آن دورها بی خبر هم نبودم. از ظهر که تمام هستی به اقتدای امام حسین علیه السلام نماز خوانده و پیش از آن نیز، بارها پشت هستی لرزیده بود. یک بار وقتی بود که خَرّ به خیمه امام علیه السلام می‌آمد، در آن لحظه هستی در دو چیز خلاصه شده بود، یک سو همه خوبیها به پا خواسته و سوی دیگر بدی مطلق.

اینجا بود که می‌شد راز خلقت انسان را درک کرد، انسان کل مجسم را می‌شد دید.

ابلیس گوشه‌ای نشسته بود و از حسادت به خود می‌پیچید، اگر انصاف می‌داد، می‌فهمید که چرا خداوند در ازل به فرشتگان دستور سجده برگلی داد که از روح خود بر او دمیده بود.

اختیار، قرار گرفتن در پیچ گردنه یک دو راهی است و این است کلید خلافت تراب بر هستی.

خَرّ به سوی امام می‌آمد، پشت به آتش و روی به بهشت، بهشت با دامنی از گل غنچه‌های بی تاب و تشنه‌ای همچون رقیه، ناز پرورده حسین و علی اصغر، و سروهای سر به فلک کشیده‌ای که در همیشه تاریخ یا بر جا و مقاوم ماندند، چون

عبّاس و علی اکبر و قاسم.

خُزّ به سوی امام می‌آمد، آخرین یادگار آل‌عباء به سوی پنجمین نور از انواری که هستی آفرین، خود فرموده بود:

«هستی را بخاطر پنج تن آل‌عباء آفریده است»

رو به امام گفت: ای پسر رسول خدا! برای توبه آمده‌ام، خدای تعالی توبه‌ام را می‌پذیرد؟ مگر می‌شود او را بخشید؟ هنوز هم گاهگاهی که باد به هر بهانه‌ای ناله سر می‌دهد و تخته سنگی را جابجا می‌کند، صدای - من مأمورم و معذور، فرمان، فرمان خلیفه امیرالمؤمنین است! - خُزّ، از لابلاي درز سنگریزه‌ها بیرون می‌خزد و در فضا طنین می‌اندازد.

خون در رگهای هستی منجمد شده بود، یعنی امام علیه السلام چه خواهد گفت؟ یک لحظه فکر کردم که خُزّ می‌داند از کجا وارد شود، معلوم است وقتی حسین را پسر رسول خدا خطاب می‌کند، همویی که همه را بخشید، حتی قاتل قوی‌ترین یاورش در تنهاترین سالهای اسلام - حمزه - را.

نمی‌دانستم! شاید هم امام او را نمی‌بخشید، چون خُزّ از مستببین این همه رنج و تشنگی بود، اما امام چون پدری مهربان رو به او کرد و فرمود:

آری! خداوند توبه تو را می‌پذیرد، همه دشت فراموش کرده بود که اینجا کربلاست، هستی انگشت حیرت به دهان گرفته بود، صدای ستایش گرانه فرشتگان در دشت می‌پیچید:

«و هو الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنْ

السیئات (۱)

و اوست آنکه توبه بندگان را می‌پذیرد و از بدیها می‌گذرد.
 ای کاش! من آنجا بودم تا بر کف پایش بوسه زده یا بر دامن
 باد نشسته و همراه با او، دور معشوق طواف می‌کردم. اگر من آنجا
 بودم، اما نه من آنجا نبودم.

شاید امام حرفهای پدر خُز را از چشمهای فرزندش
 می‌خواند که در خواب به پسر گفته بود:

تو را به پسر رسول خدا چه کار؟

و بی شک این تفسیر کلام هاتفی بود که روز رهسپار شدن
 خُز برای پیکار با حسین علیه السلام، از پشت سر، او را مخاطب قرار داده
 بود که شاد باش، به خیر روی آوردی.

من همه اینها را از باد شنیده بودم، غرق عالم رؤیا بودم که
 عطر کلامی رشته افکارم را از هم گسست:

«ای اهل کوفه، حسین را خواندید که در
 راهت جان می‌بازیم، اکنون تیغ بر او
 کشیده‌اید، عترت پیامبر را تشنه گذاردید،
 خدا در روز تشنگی شما را سیراب نکند.»

و رفت، هستی در حالیکه نگاه تحسین آمیزش را از پشت
 سر بر قامت خُز می‌پاشید، گفت: بغض این قابیل زادگان دیرینه
 است وگرنه حسین کوتاه‌ترین پل رسیدن به حقیقت است، و بعد
 مثل اینکه به یاد کسی یا حادثه‌ای افتاد که بغض کرد و ساکت

شد.

می دانستم، فاجعهٔ مظلومیت شیعه هر قلبی را می شکست،
چه برسد هستی، این عاشق در بند را.
می دانستم سالها پیش که پیامبر دست علی را در غدیر بالا
برده و ولایت را به او سپرده، پدران این قابیل زادگان، تخم کینه بر
دل کاشته و همان روز که هستی در سوگ محمد ﷺ نشست،
ریسمان بر گردن ولایت انداخته و تمام بغض و کینهٔ خود را، بر
روح و جان فاطمهٔ زهرا کوبیدند.

چه گفتم؟ کینهٔ آنان که تمام شدنی نبود، خون این قابیل
زادگان را سالها پیش پدرانشان، بر سر سفره با آب و نان به سم
بغض علی و فرزندانش، آلوده کرده بودند، این سم از سالها پیش
با خون آنان عجین شده بود و گرنه که حسن، خورشید هدایت و
نور بود و حسین، کشتی نجات.

خُر رفت، سردار قابیل زادگان با توسل به شفاعت حسین، به
جمع فرزندان هابیل پیوست، گرچه خود هابیل زاده‌ای بود دور از
برادران که خود نمی دانست و حسین نسبش را به او شناساند،
خُر آزاده و سربلند، جان بر کف نهاد و تا آخرین لحظه از
حسین ﷺ - این کلید رهایی از زندان، رمز پذیرش توبه - دفاع
کرده و تا جان در بدن داشت، سپاه کفر را در هم آمیخت.
لحظه‌ای که از اسب افتاد، صدای گریهٔ فرشتگان از عرش تا فرش
و از فرش تا عرش، صدای العطش کودکان، پریر زدن علی اصغر،
لرزیدن پشت هستی...

باران گرما بصورت کرب بلاء، این برهوت تپیا خورده از
 کودکان بازیگوش ابر، شدت گرفته بود. صدای حی علی الفلاح
 علی اکبر علیه السلام در دشت طنین افکنده بود که باد از گرد راه رسید و
 گفت: شنیده است این آخرین نماز امام است. همه هستی به
 اقتدای معشوق به نماز ایستاده.

نماز، زیباترین ابراز احساسات بنده‌ای در برابر آفریننده
 است. سجده در میدان کفر، عالیترین جلوۀ امر به معروف و
 باشکوهترین صورت نهی از منکر بود. بعد از نماز بود که ندای:
 «اما من مغیث لوجه الله؟ اما من ذاب یدب عن حرم
 رسول الله!» معشوق در دشت پیچید.

این بهترین فرصت بود، هستی سر از پا نشناخته، جمعی از
 فرشتگان و جن‌ها را نزد امام فرستاد، چه غوغایی شده بود. وه!
 که اگر معشوق رخصت می‌داد، من با این همه کوچکی بر دامن باد

نشسته و خود را بر یکی از آنان می‌کوبیدم و حدّ اقل نمی‌گذاشتم برای لحظه‌ای چشم‌هایشان درست ببیند و آن وقت، اگر با آب که نه با لجن زار دیده‌های آنان، ممزوج می‌شدم و بر گونه‌هایشان مدفون می‌گشتم، باز هم خوشحال بودم، گر چه مدفون شدن در گونه‌های آنان برای من، فشار قبر عظیمی بود، اما جان فشانی در راه معشوق، آرزوی هر عاشقی است.

باد نفسی به سینه داد و با غرور گفت: نسلشان را بر می‌کنم.
زمین باشادی و افتخار گفت: در تنگ‌ترین و تاریک‌ترین بطنم، آنچنان آنها را دفن کنم که استخوان‌هایشان خرد شود.
آسمان گفت: هوای تازه را از حلقومشان بیرون می‌کشم.
و آفتاب با شادی گفت: آتشی بر آنان بیفکنم که عبرت خاص و عام شود.

خونی دوباره در شریانهای هستی جریان یافته بود، در آخر تصمیم بر این شد که باد بلندشان کند، آسمان جانشان را بگیرد و آفتاب بسوزاندشان و خاکسترشان را زمین بر باد بدهد تا نیست و نابود شوند و من حتی اگر باد و آسمان و زمین و خورشید فرصت نمی‌دادند، بر چشم یکی از آنان فرو می‌رفتم.
منتظر و نگران بودیم، نبض هستی تندتند می‌زد. همه ما سوگند خورده بودیم که تا آخرین نفس از معشوق دفاع کنیم، اما من باز هم در میان حباب بزرگی از احتمال و تردید، معلق مانده بودم، اگر معشوق نمی‌پذیرفت؟ نه، نباید به آن موضوع فکر می‌کردم، اما ذره‌ای معلق در حباب آنهم حبابی به آن بزرگی که دوام نمی‌آورد، خاطرات عجیبی در ذهنم تداعی میشد که مربوط

به روزهایی بود که هنوز امام به اینجا نیامده بود و کربلا در تدارک ورود کاروان بود.

باد روزی چند بار می‌رفت و برای مان خبر می‌آورد، آفتاب هم که خوش به حالش، از صبح تا شب روزی هزار بار بر تک تک کاروانیان بوسه می‌زد و دست آخر جدالی با شب به راه می‌انداخت که همیشه نتیجه‌اش غروب بود و ردیای خونی خورشید، آسمان هیچگاه سیر نمی‌شد، روز کم بود، شبها هم آن قدر چراغ روشن می‌کرد که تفاوتی با روز نداشت و از بالا به تماشای معشوق و کاروانش می‌نشست و تازه هر گاه پای درد دل به میان می‌آمد، ناله‌اش به راه بود که ای کاش آسمان مگه و مدینه بودم. زمین اینجا هم دست کمی از آنها نداشت، از وقتی شنیده بود علی‌اصغر شش ماهه‌ای با کاروان می‌آید، سرش گرم لالایی مناسبی بود و تنش را هماهنگ می‌کرد که گهواره خوبی برای میهمان باشد.

روزی طبق عادت همیشه منتظر باد بودیم که دیدیم گیج و تلو تلو خوران از دور می‌آید، پیدا بود که بارها در طول راه سربه سنگ و یا سینه کوهی کوبیده است، به ما که رسید خسته از راه، به گوشه سنگی کز کرد و بعد از مدتی به حرف آمد که امام در خواب دیده‌اند، سواری به آنها فرموده: این کاروان که می‌روند، اجل نیز با آنان می‌رود و امام در یافته‌اند که منظور، کاروان ایشان بوده است.

یعنی، یعنی اگر این سفر، سفر آخر امام باشد؟ و یا آن وقت که باد شنیده بود، خداوند می‌خواهد مقامی به امام حسین بدهد

که تنها در سایه شهادت به آن نائل می‌شود، پس... پس ممکن است امام نپذیرد؟ نه بهتر است اصلاً به این احتمالات فکر نکنم. نه.

با شنیدن این پاسخ احساس کردم کسی نوک انگشت شصت و سبابه‌اش را به هم نزدیک کرده و به حبایی که در آن غوطه ور بودم، آرام ضربه‌ای زد، یکباره تمام حجم حباب بر سرم فرو ریخت و دیگر هیچ نفهمیدم.

با صدای شیون هستی به خود آمدم، با تلاقی نگاهم با نگاه
 حسرت آلود خورشید بر دشت، بی درنگ همه چیز به یادم آمد،
 مگر می شد خورشید شاهد ریخته شدن خون معشوق باشد و دم
 نیاورد؟ در حالیکه می تواند با یک اشاره هستی را به آتش بکشد،
 معشوق را برهاند.

صورت آسمان کبود شده بود. سنگین ترین حکم تقدیر،
 آویختن آزاده‌ای از چوبه صبر است. بر خاستم تا کسی را بیابم که
 سر به دامنش نهاده و تمام نگرانی و دلهره‌ام را برای او بگویم و
 بعد همان جا در دامنش جان بدهم، بلکه آرام شوم.

باد را دیدم آن دورترها، به حفره‌ای در دل تپه‌ای پناه برده
 بود و دم به دم جرعه اندوه سر می کشید، گاهگاهی که از خود
 بیخود می شد، ناله‌ای سر میداد و باز مشغول می شد.

فرات، آه فرات! آن طرف تر فرات را دیدم، از وقتی به خود آمده بودم، بارها صدای ناله‌اش را شنیده بودم، اما وقتی آن لحظه نگاهش کردم، قلبم فرو ریخت، قامتش زیر تلی از تارهای خزه دفن شده، ولی خودش هنوز زنده بود. طفلک، زنده به گور شده بود و در آن لحظات بارها با آخرین رمق بلند شده و خروشیده بود و دست نیاز به سمت خاک‌های تفتیده اطراف بلند کرده بود. اما هر بار نا امید به گور خود بازگشته بود، فاصله زیاد و خاک آنچنان تشنه بود که قدرت نفوذ دادن نداشت، زمین غم زده و حیران، به تماشا نشسته بود، این بار نه من بلکه تمام هستی چون ذره‌ای در حباب بزرگی از یک سؤال گرفتار شده بودیم، چرا امام نپذیرفت؟

با شروع جنگ در بعد از ظهر، بارها پشت هستی لرزید و یاران همه تشنه، اما با تمام نیرو جنگیدند و هیچ کس نبود که از فرط تشنگی دنیا را وداع کرده باشد، مگر خود تشنگی، بلکه همه بخاطر آماج تیرهایی که بر قامت و فرق سر و صورت شان فرو می‌آمد، به شهادت می‌رسیدند.

راستی که حیران مانده بودم در مفهوم انسانیت! با رفتن یاران، هستی ماند و آخرین امیدی که به عباس و علی اکبر داشت. ظهور قامت علی اکبر بر خیمهٔ پدر، بهانه‌ای بود برای آخرین دیدار.

گفتم: دیدار؟

نه شنیدم، دیدار.

اینها را بعدها از زبان باد یا نمی‌دانم خورشید و یا چه کسی

شنیده‌ام. موج خواهش از نگاه پسر، جان گرفته و مشتاقانه اوج می‌گرفت و بر ساحل نگاه پدر، سر سائیده و آرام می‌گرفت. موجی که تنها در این ساحل آرامش می‌یافت. موجی که درس خروشیدن را نزد همین ساحل هجی کرده بود. ساحلی به وسعت همه تاریخ، ساحلی بنام حسین.

تشنگی، زمین و زمان را به هم پیوند داده بود، پیوندی که زمین آن زمان را در تاریخ جاودانه کرد. پدر با ریختن آب از کاسه چشم، پسر را بدرقه کرد و پسر رفت.

حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌فهمم که این رفتن جدا از مهر و محبتی بود که میان یک پدر و پسر قرار داشت، این رفتن و این مبارزه، تنها در اطاعت از امام زمان خود معنی می‌گرفت و کربلا را مفهوم می‌بخشید.

با رفتن علی اکبر به طرف میدان در شریانهای به انجماد نشسته هستی، خونی دوباره دوید، اما هنوز به میدان نرسیده بود که سی هزار نفر محاصره‌اش کردند.

فرات با مشاهده این صحنه، فریادی کشید و از هوش رفت، اما ندای زمین بلند شد که نترسید، حتی پایش نلغزید. و علی اکبر شمشیر بر کشید و گرم پیکار شد. باد دوان دوان از دل تپه بیرون آمد و به سوی ما بازگشت و ذوق زده و گریان گفت: چقدر مانند علی علیه السلام در جنگ بدر شمشیر می‌زند! خنده و گریه خورشید به هم آمیخته شده بود لحظه‌ای که گفت: مرا به یاد محمد صلی الله علیه و آله می‌اندازد.

و بعد انگار حرفی را ستایش کند گفت: اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارید، محال است دست از دین خدا بردارم.

راست می‌گفتند، پیغمبرزاده پیامبر سیما، عجیب می‌جنگید. هنوز هم هستی نتوانسته است در اعماق پندارش بین شمشیر زدن و نماز خواندن علی اکبر تفاوتی قائل شود.

تنها تفاوت در نحوه حرکات بود و بس، بعدها نمی‌دانم چه کسی برایم تعریف کرد که فرزندان ابوجهل که تاب مبارزه رو در رو با حمزه زمان را نداشتند، استفاده از مکر و حيلة پدران شان در هنگام درماندگی در برابر حریف، تنها راه چاره آنان بود. ای کاش خون فرق مبارک علی، روی میدان چشمان اسبش نمی‌ریخت تا اسب، او را به دل سپاه دشمن نبرد!

نمی‌دانم چند وقت از رفتن علی اکبر گذشت که بانگی در دشت پیچید که قلب هستی را فرو ریخت، حسین به سمت پسر دوید و تا به پسر رسید، چنین بلندی بر پیشانی اش نشست.

هنوز هم یادم هست صدای فرشتگان را:

﴿إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَىٰ آدَمَ وَنُوحًا وَآلَ إِبْرَاهِيمَ
وآلَ عِمْرَانَ عَلَى الْعَالَمِينَ ذُرِّيَّةً بَعْضُهَا
مِنْ بَعْضٍ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ﴾^(۱)

در تمام طول جنگ، هستی شاهد بود که وقتی به عزیزی در گوشه‌ای از میدان عرصه تنگ می‌شد، تنها مایه آرامش او در فشی بود که در گوشه و کنار بر فراز میدان می‌چرخید.

پرچمی که در دست عباس - ماه پر قدرت بنی هاشم - قرار داشت، تنها عاملی بود که هستی را بر فاجعه عظیم سکوت در برابر تنهایی معشوق، تسکین می‌داد. عباس در همه جای میدان با این پرچم می‌گشت و به پاسداران اسلام، امید میداد: اگر شهید هم بشویم، پیروز هستیم، مرگ در راه خدا پیروزی است.

اما لحظه‌ای که همه رفتند و حسین ماند و عباس...

غم‌انگیزترین لحظه زندگی یک سردار در میدان جنگ، وقتی است که پرچم از دست پرچمدار به زمین افتاده باشد.

ما این را می دانستیم، به همین دلیل بود که وقتی یک دست علمدار قطع شد، هستی نا خودآگاه به طرف او دوید تا پرچم را بدست دیگر بدهد، اما وقتی که دو دست عباس قطع شد، به فکر هیچ کس نرسید که بیرق را به دهان پرچمدار برساند به جز خود عباس.

لحظه‌ای که پرچم از دهان عباس افتاد و مشک آبی که به قیمت جانش آن را بدست آورده بود تا برای کودکان ببرد، سوراخ شد، نفسهای حسین گرد نا امیدی بصورت دشت پاشید... کمرم شکست.

وای خدایا! چه می بینم؟ او معشوق من است؟ او حسین من است؟ که بر خیمه تکیه داده و با اهل حرم خدا حافظی می کند، از چه می گوید؟ صبر در برابر اسارت؟

آن طفل خردسال رقیه است؟ چه می گوید خدایا؟ پدر جان کمی درنگ کن برای آخرین بار به تماشایت بنشینم.

ای وای! او زینب است که با برادر از مظلومیت عصمت سخن می گوید؟

خداوندا! یاریم کن بشکنم این سدّ فاصله را، بگذار من نیز همپای هستی به پای معشوق بیاویزم، بلکه مانع از رفتنش بشوم، این چه صدایی است که از آسمان می آید؟ نکند بانگ رحیل است؟

﴿ يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمَطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ
رَاضِيَةً مَّرْضِيَةً ﴾ (۱)

فردا من از اینجا خواهم رفت، همراه با جمعی از ساکنان این دشت، به گذشته که نگاه می‌کنم، می‌بینم اینجا چقدر تغییر کرده، اگر چه من هنوز همان طفل آتشخواره در دامن بانوی عشقم، اینجا زیارتگاه شده، سالهاست که هر روز گم شدگان وادی ظلمات و تردید از هر سوی عالم به اینجا می‌آیند و با سجده بر خاک حسین ره یافته و با فانوس پر نوری از یقین باز می‌گردند، صف شکنان و پرچمداران عرصه‌های دفاع از اسلام، سالهاست که پایه‌های ایستادگی و رشادت را با الهام از رشادت عباس استوار می‌کنند.

تشنگان کوثر عصمت، محکمترین قدم در راه دفاع از عفت راه، با جستجوی قدمهای زینب در کربلا بر می‌دارند. پاسداران

حریم ولایت، الفبای جوانمردی را بر مزار علی اکبر هجی می‌کنند، نوباوگان انسانیت، راه فردا را با سر سائیدن بر تربت علی اصغر برمی‌گزینند. سالهاست که دوستداران علی تمام مظلومیت خود را اینجا می‌گیرند.

هنوز هم جیره بردگان ابلیس، آغشته به زهر بغض علی است و این است پاسخ به معمایی که از سالها پیش برای هستی بی جواب مانده بود.

روزی که معشوق در عمق فاجعه، دست یاری هستی را نفشرد، با وجودی که سخاوت همیشگی او در برابر نیاز و اشتیاق ما پایانی نداشت.

حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم آن روزها در دایره باور هیچکس نمی‌گنجید که حسین به فردای بشر هزار و چند صد سال بعد و بلکه فرزندان آخرالزمان بیندیشد، آنروزها حسین غریب بود، هنوز هم بدرستی شناخته نشده است، و کربلا هم، عاشورا هم و عشق هم.... سالهاست که در انتظاریم، سالهاست که هستی از پشت میله‌های انتظار، گذران روز و شب را به تماشا نشسته است. سالهاست که هستی چشم به راه روزیست که او بیاید و تمام بغض خود را در دامن او بگیرد، هزار و چهارصد سال است که هستی باد را فرستاده تا از او خبر بیاورد.

روزی که هستی تاب نظاره بر کوچ معشوق را نیاورده و رو به واژگونی نهاد، خداوند دستور استقرار و صبر داد و سوگند خورد

که فرزندی از فرزندان حسین خواهد آمد و انتقام این فاجعه را خواهد گرفت.

و از آن روز به بعد کربلا تنها به امید سرسائیدن بر قدمهای اوست که در برابر ریخته شدن خون معشوق مظلوم بر پیشانی خود، متلاشی نشده است.

آسمان، هزار و چهارصد سال آویختگی از چوبه صبر را تنها با اندیشه و یاد دیدار اوست که صبوری کرده.

فرات، سالهاست که غزل نسروده، آه از مرثیه فرات بر لبهای تشنه معشوق.

سالهاست که خورشید هر روز صبح با شوق دیدار او از کوهها سر می‌کشد و بعد از ساعتها انتظار هنگام غروب با چشم خونبار از اینجا می‌رود.

آه! چه غروب غمگینی؟

این غروب آخرین غروبی است که سر بر آستان قبله دوست نهاده‌ام، فردا از اینجا خواهم رفت. لطف معشوق مرا به مقام بلندی رسانیده است، عضوی از کربلا شده‌ام. افسوس که فردا مرا همراه با جمعی از ساکنان این دیار طوفان زده در قالب مہری به سوغات خواهند برد. هیچ حادثه‌ای برای ما کربلائیان سخت‌تر از به تماشا نشستن غروب نیست، غروب برای ما یاد آور خاطره تلخی است، تکرار غروبی که سالها پیش بر ما رفت.

غروبی که کودکان معشوق را با تازیانه، از پدر به خون غلتیده

جدا کرده و به اسارت بردند و ما ماندیم و.....

و شب، آه! امشب آخرین شبی است که همراه با هستی در
مجلس شام غریبان معشوق تا صبح، هزار بار جان می‌دهم و زنده
می‌شوم. چطور می‌توانم دل بکنم از محفلی که هزار و چهار صد
سال است در این مهد انسانیت برپاست؟ چطور می‌توانم از مزار
معشوق جدا شوم؟ جای جای این دشت معشوق است و لحظه
لحظه‌اش عاشورا.

آه! چه می‌گوییم؟ این سرنوشت من است، مگر نه این است
که هزار و چهارصد سال پیش همین جا درست در همین روبه‌رو،
زینب پیکر حسین را به آغوش گرفت و رو به خدا ندا داد:
الهی! این قربانی را از ما بپذیر.

آه! چه سرگذشتی؛ بعد از این هر کس مرا ببیند به یاد
معشوق می‌افتد. چه رسالتی!

رسالتی که من از این پس عهده دار آن می‌شوم،
سنگین‌ترین رسالت بر دوش هر دلشده است، می‌دانم، می‌دانم از
اینجا که بروم، بارها و بارها شاهد سربداری دلباختگان حسین
خواهم بود، اما صبر خواهم کرد صبر. تنها به یک امید.....

دیدار روی او، آخرین امید هستی، مهدی موعود.

قلبم گواهی می‌دهد که او خواهد آمد.

خدایا! چرا هیچ خبری از باد نیست؟ یعنی ممکن است فردا
پیش از آهنگ کوچ کاروان، باد دوان دوان بیاید و نوید آمدن او را

بدهد؟ اگر، اگر او بیاید حتماً می‌روم و کف پایش را می‌بوسم و به او می‌گویم که با معشوقم چه کردند؟ می‌گویم که....
 آه! چه بارانی می‌بارد؟ کربلا این وقتها بی تاب‌تر از همیشه است.

حالا می‌فهمم آن اندوه دیرینه را که از سالها پیش مرا به هم نوایی با باران وامی‌داشت، چقدر دوست دارم همراه با هستی سر بر شانه‌های باران هق‌هق بزنم.
 تیر عاشق‌کش ندانم بردل حافظ که زد
 اینقدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد

پایان

اللَّهُمَّ إِنَّا نَرْغَبُ إِلَيْكَ فِي دَوْلَةٍ كَرِيمَةٍ تُعَزِّبُهَا الْإِسْلَامَ وَأَهْلَهُ وَتُدِلُّ
 بِهَا النُّفَاقَ وَأَهْلَهُ وَتَجْعَلُنَا فِيهَا مِنَ الدُّعَاةِ إِلَى طَاعَتِكَ وَالْقَادَةَ إِلَى
 سَبِيلِكَ وَتَرْزُقُنَا بِهَا كَرَامَةَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ.

کتاب‌هایی که تا کنون

انتشارات مسجد مقدس جمکران

منتشر نموده است:

- ۱- در کربلا چه گذشت؟
- ۲- نجم الثاقب
- ۳- خزائن الأشعار جوهری
- ۴- خوشه‌های طلایی
- ۵- در جستجوی قائم علیه السلام
- ۶- یاد مهدی علیه السلام
- ۷- عقد الدرر
- ۸- کلیات مفاتیح الجنان
- ۹- منتخب المفاتیح
- ۱۰- هدیة احمدیه
- ۱۱- تاریخچه مسجد مقدس جمکران (فارسی، عربی، اردو، انگلیسی)
- ۱۲- زیارت ناحیه مقدسه
- ۱۳- کرامات المهدی علیه السلام
- ۱۴- در جستجوی نور
- ۱۵- آخرین خورشید پیدا
- ۱۶- فدک ذوالفقار فاطمه علیها السلام
- ۱۷- اعتکاف، تطهیر صحیفه اعمال
- ۱۸- امامت و غیبت از دیدگاه علم کلام
- ۱۹- غیبت، ظهور، امامت

- ۲۰- اهمیت اذان و اقامه و...
۲۱- پرچمدار نینوا
۲۲- حضرت مهدی علیه السلام فروغ تابان ولایت
۲۳- از زلال ولایت
۲۴- مهدی موعود علیه السلام
۲۵- انتظار بهار و باران
۲۶- ناپیدا ولی با ما
۲۷- علی علیه السلام مروارید ولایت
۲۸- خصایص زینبیه علیها السلام
۲۹- گفتمان مهدویت
۳۰- انتظار و انسان معاصر
۳۱- مفرد مذکر غایب
۳۲- سیمای امام مهدی علیه السلام در شعر عربی
۳۳- ... و آن که دیرتر آمد
۳۴- سرود سرخ انار
۳۵- منشور نینوا
۳۶- سحاب رحمت
۳۷- زندگی پس از مرگ
۳۸- تاریخ حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام (۲ جلد)
۳۹- دلشده «در حسرت دیدار دوست»

انتشارات مسجد مقدس جمکران

در مراکز استان‌ها و شهرستان‌های سراسر کشور نمایندگان فعال
می‌پذیرد.



واحد پاسخ به سؤالات

مسجد مقدس جمکران

آماده پاسخگویی به سؤالات و مشکلات اخلاقی، تربیتی، اجتماعی،
فقهی و اعتقادی شما عزیزان می‌باشد. می‌توانید سؤالات خود را به آدرس:

قم - صندوق پستی ۶۱۷

واحد تحقیقات فرهنگی مسجد مقدس جمکران

ارسال نمایید.

شایان توجه است که مطالب و نامه‌های عزیزانی که با این صندوق
پستی مکاتبه نمایند، به منزله اسرار ایشان بوده، و در حفظ و نگهداری
آنها کاملاً دقت و مراقبت خواهد شد.

حضرت مهدی علیه السلام :

«فَلَيْتَ أَخَّرْتَنِي الدُّهُورَ، وَعَاقَنِي عَنْ نَصْرِكَ المَقْدُورَ، وَلَمْ
أَكُنْ لِمَنْ حَارَبَكَ مُحَارِبًا، وَلِمَنْ نَصَبَ لَكَ العِدَاوَةَ مُنَاصِبًا،
فَلَا تَدُبُّنَكَ صَبَاحًا وَمَسَاءً، وَلَا بُكِينَ لَكَ بَدَلَ الدُّمُوعِ دَمًا،
حَسْرَةً عَلَيْكَ، وَتَأْسَفًا عَلَى مَا دَهَاكَ وَتَلَهَّفًا، حَتَّى أَمُوتَ
بِلَوْعَةِ المُصَابِ، وَغُصَّةِ الاكْتِيَابِ».

«اگر روزگاران حضور مرا به تأخیر انداخت و تقدیر، مرا از
یاری تو دور ساخت و نبودم تا در رکابت خونین بال تا افلاک
پرواز کنم اما، هر صبح و شام برای تو به جای اشک خون
می بارم، آنقدر می سوزم و می سوزم و می سوزم تا در مصیبت
جانکاه تو جان دهم».

«گزیده‌ای از زیارت ناحیه مقدسه».